

نقل قول‌ها در جلسه بیست و سوم

# شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

اسفندماه ۱۴۰۱

## هفت مرد شدنِ آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد  
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان  
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه  
(۱۲۵) قوم گفتندم جوابِ آن سلام  
گفتم: آخر چون مرا بشناختند؟  
از ضمیرِ من بدانستند زود  
پاسخم دادند خندان کای عزیز!  
بر دلی کاو در تحیر با خداست  
(۱۳۰) بعد از آن گفتند: «ما را آرزوست  
گفتم: آری لیک یک ساعت که من  
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک؛  
دانه پُرمغز با خاکِ دُرْم  
خویشتن در خاکِ کُلی محو کرد  
(۱۳۵) از پسِ آن محو، قبضِ او نمآند  
پیشِ اصلِ خویش چون بی‌خویش شد

جمله در قَعْدَه، پی یزدانِ فرد  
تا کیان‌اند و چه دارند از جهان  
کردم ایشان را سلام از انتباه  
ای دقوقی، مَفْخَر و تاجِ کِرام!  
پیش از این بر من نظر ننداختند!  
یک‌دگر را بَنگَریند از فرود  
این پوشیده است اکنون بر تو نیز  
کی شود پوشیده رازِ چپ و راست؟  
اقتدا کردن به تو، ای پاک‌دوست!  
مشکلاتی دارم از دورِ زَمَن  
که به صحبت روید انگوری ز خاک  
خلوتی و صحبتی کرد از کَرَم  
تا نمآندش رنگ و بو و سرخ و زرد  
پَر گشاد و بَسَط شد، مَرکَب برآند  
رفت صورت جلوه معنیش شد



## ایات ۱۲۱ و ۱۲۲ داستان دقوقی:

آن قیام و آن رکوع و آن سجود  
یاد کردم قولِ حق را آن زمان  
از درختان بس شگفتم می‌نمود  
گفت: النَّجْم و شَجَر را یَسْجُدان



همه اجزای دنیا یک جنبه مهر و لطف دارند و یک جنبه قهر و خشم. به این ترتیب اندیشه‌ها و رفتارهای بد ما باعث می‌شود که موجودات جهان به زنجیر تبدیل شوند و دست و پای ما را ببندند و در مقابل، اندیشه‌ها و رفتارهای نیکوی ما باعث می‌شوند که همه اجزای هستی با ما از در مهر و لطف درآیند:

هر یکی ز اجزای عالم یک‌به‌یک	بر غیبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر	بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه‌گو	کعبه با حاجی گواه و نُطق‌خو
بر مُصلی مسجد آمد هم گواه	کاو همی آمد به من از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد	باز بر نمرودیان مرگ است و درد
بارها گفتیم این راه، ای حَسَن	می‌نگردم از بیانش سیر من

(مثنوی، د ۶ / ۴۲۹۲ - ۴۲۸۷)



مولانا، با استفاده از داستان باد و سلیمان و داستان تاج و سلیمان، به ما می‌گوید که اگر اندیشه بدی در سر داشته باشیم، یا این که کار زشتی را مرتکب شویم، همه هستی به مخالفت با ما برمی‌خیزند:

باد بر تخت سلیمان رفت کژ	پس سلیمان گفت: «بادا، کژ مَعْرُ!»
باد هم گفت: «ای سلیمان، کژ مرو!»	ور روی کژ، از کژم خشمین مشو!
این ترازو بهر این بُنهاد حق	تا رود انصاف ما را در سَبَق
از ترازو کم کنی، من کم کنم	تا تو با من روشنی، من روشنم».
همچنین تاج سلیمان میل کرد	روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت: «تاجا، کژ مشو بر فرق من!»	آفتابا، کم مشو از شرق من!»
راست می‌کرد او به دست آن تاج را	باز کژ می‌شد بر او تاج، ای فتی!
هشت بارش راست کرد و گشت کژ	گفت: «تاجا، چیست آخر؟ کژ مَعْرُ!»
گفت: «اگر صد ره کنی تو راست، من	کژ روم، چون کژ روی، ای مؤتمن!»
پس سلیمان اندرونه راست کرد	دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد  
 بعد از آتش کز همی کرد او به قصد  
 هشت کَرَت کز بکرد آن مهترش  
 تاج ناطق گشت کای شه، ناز کن!  
 نیست دستوری کز این من بگذرم  
 بر دهانم نه تو دست خود، ببند  
 پس تو را هر غم که پیش آید ز درد  
 آنچنان که تاج را میخواست شد  
 تاج وا میگشت تارکُ جو به قصد  
 راست می شد تاج بر فرق سرش  
 چون فشاندی پَر ز گل، پرواز کن!  
 پرده‌های غیب این بر هم درم  
 مر دهانم را ز گفت ناپسند!  
 بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد

(مثنوی، د ۴ / ۱۹۱۱ - ۱۸۹۵)



همه موجودات هستی دارای شعورند و به فرمان حق، می‌توانند به ابزار تنبیه بدکاران تبدیل شوند. یکی از تفسیرهای مولانا از داستان قوم عاد همین است:

عاد را آن باد ز استکبار بود  
 چون بگردانید ناگه پوستین  
 باد را بشکن! که بس فتنه است باد  
 هود دادی پند کای پُر کبرخیل  
 لشکر حق است باد و از نفاق  
 او به سر با خالق خود راست است  
 باد گوید: «پیکم از شاه بشر  
 ز آن که مأمورم، امیر خود نیام  
 گر سلیمان وار بودی حال تو  
 عاریه‌ستم، گشتمی مُلک کَفَت  
 لیک چون تو یاغی، من مُستعار  
 پس چو عادت سرنگونی‌ها دهم  
 یار خود پنداشتند، آغیار بود  
 خردشان بشکست آن «بئس القرین».  
 پیش از آن کت بشکند او همچو عاد  
 برگند از دستان این باد ذیل  
 چند روزی با شما کرد اعتناق  
 چون اجل آید، برآرد باد دست ...  
 گه خبر خیر آورم، گه شور و شر  
 من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام؟  
 چون سلیمان گشتمی حمال تو  
 کردمی بر راز خود من واقفت  
 می کنم خدمت تو را روزی سه چار  
 ز اسپه تو یاغیانه برجهم،



حیوانات وحشی هم عشق را می فهمند؛ از این رو به مجنون که آواره کوه‌ها و بیابان‌ها بود، حمله نمی کردند:

گفت: آخر از چه می ترسی از این	چون نمی ترسی تو از شیرِ عَرین؟
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده	گرَد بر گرَد تو شب گرَد آمده
می نیایدشان ز تو بویِ بشر	ز انبُهیِ عشق و وجد اندر جگر.
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست	کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است
گر رگِ عشقی نبودی کلب را	کی بجستی کلبِ کهنی قلب را؟
هم ز جنسِ او به صورت چون سگان	گر نشد مشهور، هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش	کی بری تو بوی دل از گرگ و میش؟



به نظر حکیمان گذشته، عشق عبارت است از همان «کششی» که میان جفت‌های پدیده‌ها وجود دارد؛ برای نمونه

کشش میان آهن و آهن ربا عشق نامیده می شود. حکیم نظامی گنجوی در این باره چنین می گوید:

اگر عشق اوفتد در سینه سنگ	به معشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی	بدآن شوق آهنی را چون ربودی؟
و گر عشقی نبودی بر گذرگاه	نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر به جایند	نه آهن را، نه که را می ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش	همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد	زمین بشکافد و بالا شتابد
و گر آبی بماند در هوا دیر	به میل طبع هم راجع شود زیر
طبايع جز کشش کاری ندانند	حکیمان این کشش را عشق خوانند

به عشق است ایستاده آفرینش  
کجا هرگز زمین آباد بودی؟

گر اندیشه کنی از راه بینش  
گر از عشق آسمان آزاد بودی

(خسرو و شیرین، چاپ قادر فاضلی، ص ۵۳)



خداوند همه موجودات را به شکل جفت و زوج آفریده و کششی عمیق میان آنها نهاده است و کشش میان آنها

موجب تداوم هستی می‌شود:

کرد ما را عاشقانِ همدگر  
جفت‌جفت و عاشقانِ جفتِ خویش  
راست همچون کهربا و برگِ کاه  
با توام چون آهن و آهن‌ریا.  
هر چه آن انداخت، این می‌پرورد  
چون نمائد تری و نم، بدهد او  
برجِ آبی تری‌اش اندر دمد  
تا بخاراتِ و خم را برگشد  
همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو  
همچو مردانِ گردِ مکسبِ بهر زن  
بر ولادات و رضاعش می‌تند  
چون که کارِ هوشمندان می‌کنند  
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند؟  
پس چه زاید ز آب و تابِ آسمان؟  
تا بود تکمیلِ کارِ همدگر  
تا بقا یابد جهان زین اتحاد  
ز اتحادِ هر دو تولیدی زهد  
مختلف در صورت، اما اتفاق

حکمتِ حق در قضا و در قدر  
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش  
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه  
آسمان گوید زمین را: «مرحبا  
آسمان مرد و زمین زن در خرد  
چون نمائد گرمی‌اش، بفرستد او  
برجِ خاکی خاکِ ارضی را مدد  
برجِ بادی ابر سوی او برد  
برجِ آتش گرمی خورشید از او  
هست سرگردان فلک اندر زمن  
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند  
پس زمین و چرخ را دان هوشمند  
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند  
بی زمین کی گل بروید و ارغوان  
بهر آن میل است در ماده به نر  
میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد  
میلِ هر جزوی به جزوی هم نهد  
شب چنین با روز اندر اعتناق

روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمن‌اند  
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش  
ز آن‌که بی شب دَخْل نَبُود طبع را  
لیک هر دو یک حقیقت می‌تند  
از پی تکمیلِ فعل و کارِ خویش؛  
پس چه اندر خرج آرد روزها؟

(مثنوی، د ۳ / ۴۴۲۰ - ۴۴۰۰)



موجودات دنیا عاشق هم‌اند و روابط عاشقانه‌ای با یک‌دیگر دارند:

عشق مُستسقی است، مُستسقی طلب  
روز بر شب عاشق است و مُضطرّ است  
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست  
این گرفته پایِ آن، آن گوشِ این  
در پی هم این و آن، چون روز و شب  
چون بینی، شب بر او عاشق‌تر است  
از پی همشان یکی دم ایست نیست  
این بر آن مدهوش و آن بیهوشِ این

(مثنوی، د ۶ / ۲۶۷۸ - ۲۶۷۵)



اگر عشق موجودات به یک‌دیگر نبود، هستی تداوم نمی‌یافت:

گر نبود عشق، هستی کی بُدی؟  
نان تو شد، از چه؟ ز عشق و اشتهی  
عشق نانِ مرده را می‌جان کند  
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟  
ورنه نان را کی بُدی تا جان رهی؟  
جان که فانی بود، جاویدان کند

(مثنوی، د ۵ / ۲۰۱۴ - ۲۰۰۵)



اگر کسی گوش جان خود را از آفات و آلودگی‌ها پاک کند، بدون هیچ تأویلی درمی‌یابد که همه موجودات،  
همهانگ با هم در حال تسبیح‌گویی و عبادت هستند:

از جمادی عالم جانها روید! غلغلِ اجزایِ عالم بشنوید!  
 فاش تسبیحِ جمادات آیدت و سوسهٔ تأویلها نربایدت  
 چون ندارد جان تو قندیلها بهر بینش کرده‌ای تأویلها

(مثنوی، د ۳/۱۰۲۳ - ۱۰۲۱)



همهٔ موجودات در سودای بازگشتن به سوی خدا هستند و ذکر و تسبیح پنهانی آنها غلغله‌ای در آسمان افکنده است:

جمله اجزا در تحرک، در سکون ناطقان که «إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»  
 ذکر و تسبیحاتِ اجزایِ نهران غلغلی افکند اندر آسمان

(مثنوی، د ۳/۴۶۵ - ۴۶۴)



به نظر مولانا اگر کشش میان موجودات از سویی و عشق آنها به خدا از سوی دیگر نبود، هستی ادامه نمی‌یافت و جهان سرد و افسرده و خاموش می‌شد:

عشق بحری، آسمان بر وی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی  
 دورِ گردونها ز موجِ عشقِ دان! گر نبود عشق، بفسردی جهان  
 کی جمادی محو گشتی در نبات؟ کی فدای روح گشتی نامیات؟  
 روح کی گشتی فدای آن دمی کز نسیمش حامله شد مریمی؟  
 هر یکی بر جا تَرنجیدی چو یخ کی بُدی پَران و جویان چون ملخ؟  
 ذرهٔ ذرهٔ عاشقانِ آن کمال می‌شتابد در علو همچون نهال  
 «سَبَّحَ لِلَّهِ» هست اشتابشان تَنقیهٔ تن می‌کنند از بهرِ جان

(مثنوی، د ۵/۳۸۵۹ - ۳۸۵۳)





## ابیات ۱۲۴ تا ۱۲۹ داستان دوقوی:

چون به نزدیکی رسیدم من ز راه  
کردم ایشان را سلام از انتباه  
قوم گفتم جواب آن سلام  
ای دوقوی، مَفْخَر و تاجِ کِرام!

گفتم: آخر چون مرا بشناختند؟  
پیش از این بر من نظر نداشتند!  
از ضمیر من بدانستند زود  
یک‌دگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند خندان کای عزیز!  
این بیوشیده است اکنون بر تو نیز  
بر دلی کاو در تحیر با خداست  
کی شود پوشیده رازِ چپ و راست؟



باید با صبر و حوصله و به تدریج آینه دل خود را صیقل بزنیم و خود را به مقام آینگی برسانیم. مولانا درباره صیقل زدن آینه دل چنین می گوید:

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی  
صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی!  
تا دلت آینه گردد پُر صُور  
اندر او هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی نور بود  
صیقلی آن تیرگی از وی زدود  
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو  
تا که صورت‌ها توان دیدن در او

گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است  
صیقلش کن، زآنکه صیقل‌گیره است  
تا در او اشکالِ غیبی رو دهد  
عکسِ حوری و ملک در وی جَهد

صیقلِ عقلت بدان داده است حق  
که بدو روشن شود دل را و رَق  
صیقلی را بسته‌ای، ای بی‌نماز!  
و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود  
صیقلی را دست بگشاده شود  
آهنی که آینه غیبی بُدی  
جمله صورت‌ها در او مُرسل شدی

تیره کردی، زنگ دادی در نهاد  
این بُود «یَسْعُونَ فی الْأَرْضِ الْفَسَاد»

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن!  
 برمشوران، تا شود این آب صاف  
 ز آن که مردم هست همچون آبِ جو  
 قَعْرِ جو پُر گوهر است و پر ز دُر  
 جانِ مردم هست مانندِ هوا  
 مانع آید او ز دیدِ آفتاب  
 تیره کردی آب را، افزون مکن!  
 و اندر او بین ماه و اختر در طواف  
 چون شود تیره، نبینی قَعْرِ او  
 هین، مکن تیره! که هست او صافِ حُر  
 چون به گرد آمیخت، شد پردهٔ سما  
 چون که گردش رفت، شد صافی و ناب

(مثنوی، د ۴ / ۲۴۸۵ - ۲۴۶۹)



یک نمونه از اشراف بر ضمائر در مثنوی، داستان اشراف ابراهیم ادهم بر ضمیر یکی از امیران سابقش است:

هم ز ابراهیم ادهم آمده است  
 دلق خود می دُوخت بر ساحل روان  
 آن امیر از بندگانِ شیخ بود  
 خیره شد در شیخ و اندر دَلقِ او  
 کاو رها کرد آنچنان مُلکِ شِگَرَف  
 مُلکِ هفت اقلیم ضایع می کند  
 شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش  
 چون رجا و خوف در دل‌ها روان  
 کاو ز راهی بر لب دریا نشست  
 یک امیری آمد آنجا ناگهان  
 شیخ را بشناخت، سجده کرد زود  
 شکل دیگر گشته خُلُق و خَلقِ او  
 برگزید آن فقرِ بس باریک حرف  
 چون گدا بر دَلقِ سوزن می زند  
 شیخ چون شیر است و دل‌ها بیشه‌اش  
 نیست مخفی بر وی اسرار جهان

(مثنوی، د ۲ / ۳۲۱۷ - ۳۲۱۰)



در داستان ابوالحسن خرقانی و مرید طالقانی هم نمونه دیگری از اشراف بر ضمائر را می توان دید:

دیدش از دور و بخندید آن خدیو  
 از ضمیرِ او بدانست آن جلیل  
 گفت: «آن را مشنوی، ای مفتون، ز دیو!»  
 هم ز نورِ دل، بلی، نِعَمَ الدَّلِيل

خواند بر وی یک به یک آن ذو فُنون آنچه در ره رفت بر وی تا کنون

(مثنوی، د ۳ / ۲۱۳۵ - ۲۱۳۳)



مولانا گاهی سرچشمه اشراف بر ضمائر را نور خدا می‌داند و بر آن است که عارفان از آن رو که با نور حق نگاه می‌کنند، می‌توانند از درون دیگران آگاه شوند:

خود ضمیرم را همی دانست او	ز آن که سَمَعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سِرِّ هر اندیشه‌ای	چون چراغی در درونِ شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر	بود بر مَضمونِ دل‌ها او امیر

(مثنوی، د ۴ / ۶۹۶ - ۶۹۴)



عارفان جاسوس دل‌ها هستند و می‌توانند مانند خیال، به درون دیگران راه یابند و احوال درونی آنها را بشناسند:

یک گُره را خود مُعَرِّفِ جامه است	در قبا گویند کاو از عامه است
یک گُره را ظاهرِ سالوسِ زهد	نور باید تا بُودِ جاسوسِ زهد
نور باید پاک از تقلید و غول	تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل	نقد او بیند، نباشد بند نقل
بندگان خاصِ عَلامُ الغُیوب	در جهانِ جانِ جَواسیسُ القُلوب
در درون دل درآید چون خیال	پیش او مَکْشوفِ باشد سِرِّ حال
در تن گنجشک چه بُودِ برگ و ساز	که شود پوشیده آن بر عقلِ باز؟
آن که واقف گشت بر اسرارِ هو	سِرِّ مخلوقات چه بُودِ پیش او؟

(مثنوی، د ۲ / ۱۴۸۱ - ۱۴۷۴)



عارفان همه نقش‌های پراکنده را از آینه ضمیر خود زدوده‌اند و آتش در خرمن خودی و خودبینی زده‌اند؛ از این روست که آنها هر گاه در کنار دیگران قرار بگیرند، می‌توانند رازهای درونی‌شان را به روشنی تمام نشان بدهند:

حاجتِ خود گر نگفتی آن فقیر	او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پشت‌خم	قدر آن دادی بدو، نه بیش و کم
پس بگفتندی: «چه دانستی که او	این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو!»
او بگفتی: خانه دل خلوت است	خالی از کدیه مثالِ جنت است
اندر او جز عشقِ یزدان کار نیست	جز خیالِ وصلِ او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه‌ام پر است از عشقِ احد
هرچه بینم اندر او غیرِ خدا	آن من نبود، بود عکسِ گدا
گر در آبی نخل یا عُرْجون نمود	جز ز عکسِ نخله بیرون نبود
در تَکِ آبِ ار بینی صورتی	عکسِ بیرون باشد آن نقش، ای فتی!
لیک تا آب از قذی خالی شدن	تنقیه شرط است در جویِ بدن
تا نماند تیرگی و خَس در او	تا امین گردد، نماید عکس رو

(مثنوی، د ۵ / ۲۸۰۸ - ۲۷۹۹)



مولانا در فیه ما فیه هم به داستان **شیخ محمد سرری** کرده است:

«شیخ سرری (رحمه الله علیه) میان مریدان نشسته بود، مریدی را سر بریان اشتها کرده بود. شیخ اشارت کرد که او را سر بریان می‌باید بیارید. گفتند: «شیخ! به چه دانستی که او را سر بریان می‌باید؟» گفت: «زیرا که سی سال است که مرا بایست نمانده است و خود را از همه بایست‌ها پاک کرده‌ام و منزهم، همچو آینه بی‌نقش، ساده گشته‌ام؛ چون سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد، دانستم که آن از آن فلان است؛ زیرا آینه بی‌نقش است، اگر در آینه نقش نماید، نقش غیر باشد.»

(فیه ما فیه، صص ۴۱ - ۴۰)